

جوان در خواب <sup>تولید</sup> ~~تولید~~ دارد زنده و او از خواب <sup>بیدار</sup> ~~بیدار~~ با ثوب خوابانه

جوان آماده خواب شده. واجب است که نوشتن است سلام فکر می کند به غنچه

به بیان بستن مسلمانان و عمل نکردن به آن... تا این که می خوابد و در

خواب، خود را در همان <sup>تولید</sup> ~~تولید~~ می بیند: فردی از دور می آید. لباس های عجیب

دارد <sup>تولید</sup> ~~تولید~~ لباس های راهبان مسیحی! نزدیک تر آمدن  
از زبان جوان  
به طرف من می آید و من



متعجب و حیران <sup>تولید</sup> ~~تولید~~ او به خبر از همه جا بود

خیره شده بودم. من دانستم خوابم یا بیدار؟ او کیست؟

چرا به سمت من می آید؟ من باید چه کار کنم؟...

به من بگوید سلام کردم. سلام کرد و <sup>تولید</sup> ~~تولید~~

به لباس های نگاه کرد و <sup>تولید</sup> ~~تولید~~

بلاخره حرف زدم: تو کجا هستی؟

اینجا چه کار می کنی؟ <sup>تولید</sup> ~~تولید~~







عده کثیری از مسیحیان دیارها را مختلف به آن عرب ایمان آورده اند و

اگر کاری نماند بقصد هم به گمراهی ما روند... تعداد نامدها که زیادند، کار دنیای

کلیسا به فکر افتادند. بعد از چندین هفته تصمیم گرفتند به دیدن آن عرب بروند

سران و علمای بزرگ مسیحیت از بیرون بلاد دیگر نیز اعلام کردند که می آیند.

سرانجام در تاریخ (تاریخ واقعه مباحله) من، برادر من و بقصد کار دنیایها و علمای

دنیای به حجاز عزیمت کردم... <sup>واقعه بود شب قبل مباحله همگی</sup> گذر زمان

دور آتش نشسته بودم. یک گفت: حضرت پیر (خدا) را شکر که به ما توفیق داد

عده زیادی از <sup>مومنان</sup> خدا را از راه گمراهی و کفر بخارت <sup>و هم</sup> تاریخ این

ایستادگی ما را فراموش نخواهد کرد. دیگری گفت: آری خدا آن مرد به اراده خدا

خواهد مرد و همه خواهند خمید او <sup>و دروغ می گوید</sup>... من که ذهن مشغول بودم

اتفاق پیش رو را حدس می زدم گفتم: اما من سوال دارم. اگر او واقعاً پیامبر

آخر الزمان باشد چه؟ از کجا می توان فهمید؟ شاید راست بگوید و خدا ما

هلاک شویم!... برادر من گفت: نگران نباش. امکان ندارد او پیامبر باشد.



اما طبق کتب السن ما اگر پیامبر آخر الزمان بخواند مباحثه کند، به جاس  
اصحاب و یارانش، خانواده اش را آورد چون خانواده پیامبر آخر الزمان، برترین  
و پاک ترین افراد روی زمین در همه دوران حاضرند. آن عرب  
خردا با یاران و طرفدارانش می آید و فراداده آن ها هلاک خواهند شد...  
زهن من هنوز درگیر بود. ~~این کتاب را در این زمان~~  
~~در این کتاب~~ به یاد اسامی خانواده  
پیامبر آخر الزمان در کتاب های افتادم: ایلایا، شبیه، شبیه... آخر زمان  
هنگامی که به دیارمان باز گشتیم، نه حرفی برای گفتن داشتیم و نه انگیزه ای برای  
عبادت. مابین که عمری خدا را می پرستیدیم تا به ما منت ~~نهد~~ و پیامبر آخر الزمان را  
زودتر مبعوث کند. اینک اعتقاد و ایمان خود را ~~گذاشته~~ کرده و برای نگهبانی  
جایگاهمان به او ایمان نیاوردیم. ما فهمیدیم که او همان منبر است که مثل ائمه نسل  
منتظر او بودیم اما او را ساحر و فریبکار خواندیم. از این پس چگونه می توانستیم  
خدا را عبادت کنیم با این که ~~محو~~ حرف او را زیر پا گذاشته بودیم...



حرف آن کسبش بر در شب مباحه درست بود تا مرغ دهنگه این بی شرافت

نزد آور ما را فراموش نخواهد کرد ~~و این~~ ما به خاس ایمان آوردن

به خدایمان، جنید این ناصیه ~~و این~~ برداخت من کنیم ~~و این~~ ایلیا بر که

وصفش را عمری در تورات و انجیل من خواندم و آنزوی رکاب زدن بیست

سرس را دالشتیم کنار رسول خدا من دیدم و بی به روی خود سخن آوردم... ننگ به

ما ننگ بر ما که ادعای جنگ زدن به ایستان مسیح را دالشتیم و این چنین ~~و این~~

خود را بیرون مسیح من دانستیم  
سخنان مسیح را ازین یا گندالشتیم...

سخنان آن کسبش تمام شد و در حال که اشک در چشمانش حلقه

زده بود ~~و این~~ راه خود را از سر گرفت و به سمت بیابان رفت آن قدر رفت

که در پرتو افق نمایه شد و من جوانی که تاکنون ~~و این~~

زده این به پیامبرم و امیرم نیندشیده بودم، در فکر فرو رفتم.

